

◦ مد اجباری ◦ [۲۰:۰۰ ۰۲,۰۶,۲۰], ◦



#قسمت\_۱۱۲

#عقد\_اجباری

\_ آقا جون

\_ جان

\_ قلبم شکسته خیلی زیاد

\_ چرا؟

واسش تعریف کردم چیشده ، مکث کوتاهی کرد و

بعدش گفت :

\_ یه مدت صبور باش بلاخره درست میشه

\_ صبور هستم مطمئن باشید

\_ بهارک

\_ جان

\_ امیرهمایون اذیت نمیکند ؟

\_ نه به هیچ عنوان

\_ همش نگران بودم !.

\_ نگران چی ؟

\_ اینکه باعث بشه اذیت بشی

\_ نه آقا چون دلیلی واسه نگرانی نیست !.

چند دقیقه جفتمون ساکت شده بودیم ، بالاخره بعد

دقایقی که گذشت بالاخره صدایش بلند شد ؛

\_ بهارک من به زودی میام و همه چیز حل میشه پس به

هیچ عنوان نگران نباش

\_ نگران نیستم اقا چون تا موقعی که شما کنارم هستید

\_ من همیشه پشت هستم عزیزم

\_ میدونم

واقعا هم آقا چون همیشه پشت من بود



◦◦ مد اج اباري ◦◦ [۱۲:۴۰ ◦۵,۰۶,۲۰],◦◦



#قسمت\_۱۱۳

#عقد\_اجباري

بعد قطع تماس با آقا چون احساس میکردم حاله بهتر شده چون حرفاش بهم احساس امنیت میداد من و دوست داشت بدون اینکه هیچ سودی واسش داشته باشم ، اسمم رو صدا زد :

\_ بهارک

به سمت امیرهمایون برگشتم و گفتم :

\_ بله

\_ داشتی با آقا جون صحبت میکردی ؟

\_ آره

ابرویی بالا انداخت و پرسید :

\_ حالش خوب بود ؟

\_ آره

کمی ساکت شد بعدش دوباره گفت :

\_ درمورد خاله چیزی بهش گفتی ؟

\_ آره

\_ نباید میگفتی

\_ چرا ؟

\_ چون آقا جون الان تو وضعیت مناسبی نیست و وقتش

نبود بهش بگی چخبره

– وقتی پرسید نتونستم جلوی خودم رو بگیرم واسش  
تعریف کردم چیشده ، امیرهمایون آقاجون تنها کسی  
هست که دوستش دارم و میتونم بهش اعتماد کنم!  
خیره بهم شد و گفت :

– میتونی با منم صحبت کنی منم مثل آقاجون هستم تا  
وقتی که بیاد پشتت هستم

لبخندی روی لبهام نشست که خیلی تلخ بود تا موقعی که  
آقاجون بیاد پشت من هست چرا همیشه پشت من نبود!  
– بهارک

– جان

– مامان شب ما رو دعوت کرده .

– میشه من نیام ؟

– چرا ؟

– چون خاله ات میاد و باعث میشه دوباره دعوا بشه من  
دوست ندارم چیزی بشه واسه همین نیومدن من خیلی

بهتر هست پس اگه اجازه بدی من اینجا باشم تو تنهایی  
برو

\_ همیشه واسم مهم نیست خاله چیکار میکنه اما تو میای ،  
درضمن کسی اجازه نداره به زن من توهین کنه



◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۵۲ ۰۶,۰۶,۲۰] ◦



#قسمت\_۱۱۴

#عقد\_اجباری

با شنیدن اینکه بهم گفت زن من خیلی احساس خوبی  
بهم دست داد چشمهام برق شادی زد ، کاملاً متوجه من  
شده بود با صدایی گرفته شده گفت :

\_ بهارک

بی اختیار گفتم :

\_ جان

\_ خاله احساس میکنم میدونه تو دخترش هستی

لبخند پر از دردی روی لبهام نشست :

\_ درسته خاله میدونه اما جوری وانمود میکنه انگار اصلاً از

هیچ چیزی خبر نداره شاید واقعا همینطور باشه !.

\_ شاید

\*\*\*

\_ واسه چی اومدی ؟

سرد بهش چشم دوختم :

\_ بهتره دست بردارید !.

– از چی باید دست بردارم اونوقت ؟

– از اذیت کردن من این اصلا راهش نیست شاید شما  
حالتون نیست چیکار میکنید  
چشمه‌هاش گرد شد

– تو الان داری به من توهین میکنی ؟

– آره دارم بهت توهین میکنم حالا خوب شد ؟

تند تند داشت نفس میزد مشخص بود حسابی اعصابش  
خورد شده اما واسم اصلا اهمیت نداشت !  
بلند شد و داد زد :

– توی هرزه ...

منم متقابلا بلند شدم روبروش ایستادم و داد زدم :

– بسه

ساکت شد با چشمهای گشاد شده داشت بهم نگاه  
میکرد با صدایی ک بشدت گرفته شده بود

– تو سر من داد میزنی ؟



– وقتی شما احترام حالتون نباشه همین میشه

